

## آنجا که نوشتن آغاز شد

شاگردِ ممتازی در مدرسه نبودم. نه از آن دانش‌آموزهایی که اسمشان همیشه روی تابلو افتخارات می‌رفت، نه از آن‌هایی که معلم‌ها دفترشان را بالا بگیرند و با غرور بگویند: «این یعنی شاگردِ نمونه.»

بعضی درس‌ها اصلاً با من حرف نمی‌زدند. فرمول‌ها را حفظ می‌کردم و فردا فراموششان می‌کردم. اعداد، در ذهنم می‌آمدند و می‌رفتند، بی‌آن که ردی بگذارند. اما میان تمام آن زنگ‌ها، نیمکت‌های چوبی و دفترهای خط‌دار، فقط یک چیز بود که در من بیدار می‌شد؛ انشا.

هنوز هم بوی کلاس را به یاد دارم؛ بوی گچ، صدای پنکه قدیمی، نورِ زردِ آفتاب که از پنجره می‌افتاد روی میزها، و معلمی که می‌گفت: «موضوع امروز: وطن.»

همه سرشان را پایین می‌انداختند و چیزی می‌نوشتند، اما برای من، وطن فقط یک کلمه نبود. تصویری بود از کوچه، از خاک، از صدای مادرم، از آدم‌هایی که دوستشان داشتم، و حتی از ترسی پنهان که هنوز معنایش را کامل نمی‌فهمیدم. شاید همان روزها بود که فهمیدم انسان، گاهی قبل از آن‌که سیاست را بفهمد، زخم سیاست را حس می‌کند.

کم‌کم بچه‌های محله، وقتی برای مدرسه مجبور بودند انشا بنویسند، سراغم می‌آمدند. عصرهای روزهای گرم، صحن حیاطِ خانه ما تبدیل شده بود به چیزی میان کلاس و رؤیا. یک گلیم قدیمی را وسط حیاط، درست در سینه آفتاب پهن می‌کردیم. نورِ عصر، آرام روی دیوارهای کاهگلی می‌لغزید، بوی چای از آشپزخانه می‌آمد و بچه‌ها، دختر و پسر - چهارتایی، پنج‌تایی - روی همان گلیم می‌نشستند، دفترها روی زانو، مدادها آماده، و منتظر می‌ماندند که من شروع کنم.

من آرام قدم می‌زدم، گاهی به آسمان نگاه می‌کردم، گاهی به شاخه‌های درختِ توتِ گوشه حیاط، و بعد جمله‌ها خودشان می‌آمدند. «باران، فقط آب نیست... گاهی آسمان هم دلش می‌گیرد.» ..... و آن‌ها با عجله می‌نوشتند.

یکی می‌گفت: «آهسته‌تر بگو، جا موندم!»

دیگری زیر خنده می‌زد و می‌گفت: «معلمون اینو بخونه، فکر می‌کنه از کتاب دزدیدیم!»

و من، میان آن خنده‌ها، احساس می‌کردم چیزی در درونم بیدار شده که نامش را هنوز نمی‌دانستم.

مادرم اما، از پشت پنجره، با آن نگاه نیمه متعجب و نیمه خسته‌اش ما را نگاه می‌کرد. چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد، بعد ناگهان در را باز می‌کرد و با همان لحن شیرین و طنزآلود خودش می‌گفت:

«ذلیل مرده! اینجا مدرسه باز کردی یا بنگاه انشانویسی؟! این طفلکا خودشون عقل ندارن بنویسن؟! فردا پس امتحان ریاضیشونم تو بده!» بچه‌ها از خنده ریسه می‌رفتند و من، در حالی که سعی می‌کردم جدی بمانم، می‌گفتم:

«مامان جان... کمک می‌خوان...» او دستش را به کمر می‌زد و با خنده‌ای که سعی می‌کرد پنهانش کند، می‌گفت: «کمک از تو؟! آگه همین‌جوری ادامه بدی، فردا میان خواستگاریشونم به جا شون باید حرف بزنی!»

بعد زیر لب چیزی می‌گفت، سری تکان می‌داد و به آشپزخانه برمی‌گشت، اما من خوب می‌دانستم که ته دلش خوشحال است. شاید مادرها زودتر از خود آدم می‌فهمند که فرزندشان در چه چیزی زنده می‌شود.

سال‌ها بعد فهمیدم اگر عقل بیزنسی داشتم، شاید می‌توانستم از همان انشا نوشتن‌ها پول خوبی در بیاورم. اما حقیقت این است که آن روزها، مسئله برای من پول نبود. نوشتن، شبیه نفس کشیدن بود؛ کاری که انجامش نمی‌دادم چون باید، بلکه چون نمی‌توانستم انجام ندهم.

هر بار که قلم را روی کاغذ می‌گذاشتم، احساس می‌کردم جمله‌ها خودشان راهشان را پیدا می‌کنند. انگار واژه‌ها، پیش از آن‌که نوشته شوند، جایی در درون من زندگی می‌کردند.

و هرچه بیشتر زندگی کردم، بیشتر فهمیدم همه انسان‌ها قادر به انجام همه چیز نیستند. خیلی‌ها درس می‌خوانند، کار می‌کنند، پول درمی‌آورند، اما همه نمی‌توانند بنویسند؛ همان‌طور که همه نمی‌توانند موسیقی خلق کنند، نقاشی بکشند یا انسانی را فقط با چند جمله تکان بدهند.

آن زمان آرام آرام به حقیقت مهمی رسیدم: هر انسانی، در وجود خودش، صاحب یک توانمندی یا چند توانمندی است. یکی در تجارت، یکی در موسیقی، یکی در فهمیدن آدم‌ها، یکی در ساختن، و دیگری شاید فقط در خوب گوش دادن. تراژدی زندگی، اغلب نداشتن استعداد نیست؛ شناختن آن است.

خیلی‌ها تمام عمر، با گنجی درون خود زندگی می‌کنند اما هرگز جرأت کشفش را پیدا نمی‌کنند. جامعه، ترس، روزمرگی و مقایسه با دیگران، آن قدر انسان را مشغول می‌کند که فرصت نمی‌کند از خودش بپرسد: «من واقعاً در چه چیزی زنده می‌شوم؟» و من، توانمندی خودم را در نوشتن شناختم.

امروز، بعد از گذشت این همه سال، هر بار که به آن عصرهای آفتابی، به آن گلیم پهن شده در صحن حیاط و به صدای خنده بچه‌ها فکر می‌کنم، احساس می‌کنم آن روزها فقط تمرین نوشتن نبود؛ تمرین فهمیدن انسان بود.

و شاید به همین دلیل است که امروز، در این شرایط پیچیده سیاسی و اجتماعی ایران، دوباره به قلم برگشته‌ام. می‌خواهم بنویسم؛ نه برای شهرت، نه برای تشویق، بلکه چون احساس می‌کنم باید گفت:

کشوری که استقلال نداشته باشد، آرام آرام روح خود را از دست می‌دهد. استعمار، فقط اشغال خاک نیست؛ اشغال ذهن است. و آن زمانی آغاز می‌شود که ملت، دیگر خودش فکر نکند، خودش تصمیم نگیرد و خودش رؤیا نداشته باشد.

کشوری که استقلال نداشته باشد، شاید خیابان، ساختمان و پرچم داشته باشد، اما در عمق، چیزی کم دارد؛ هویت. و وقتی هویت آسیب ببیند، آزادی هم آسیب می‌بیند، دموکراسی هم، فرهنگ هم و حتی امید.

برای همین است که امروز، بیشتر از هر زمان دیگری، احساس می‌کنم باید نوشت. باید ایستاد و گفت استقلال، فقط یک شعار سیاسی نیست؛ ستون اصلی حیات یک ملت است. و شاید تمام معنای نوشتن من، در نهایت، همین باشد؛ تلاشی برای یادآوری این حقیقت که وطن، بدون استقلال، فقط جغرافیا است.

مهدی روسفید- برلن

11.05.2026